

**مورسو،
بررسی مجدد**



ادبیات جهان - ۱۴۵

رمان - ۱۱۹

برای آیدا
برای اقبال
چشم‌های بازم.

-
- سرشناسه: داود، کمال، ۱۹۷۰ - م.
عنوان و نام پدیدآور: مرسو، بررسی مجدد/کمال داود؛ ترجمه سمیرا رشیدپور.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۴۵. زمان: ۱۱۹.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۸۱-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان به فرانسه: 2014, cMeursault, contre-enquete: roman
یادداشت: کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان «مرسو چه کسی را کشت؟» با ترجمه ابوالفضل الله دادی توسط انتشارات نگاه در سال ۱۳۹۴ منتشر شده است.
عنوان دیگر: مرسو چه کسی را کشت؟.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction--20th century
شناسه افزوده: رشیدپور، سمیرا، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۳۹۸۹/۳/د ۲ م ۴ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۴۹۴۷۹
-

مورسو،

بررسی مجدد



کامل داود

ترجمه سمیرا رشید پور

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Meursault, contre-enquête

Kamel Daoud

Actes Sud, 2014

Editions Barzakh, Alger, © BARZAKH, 2013

Editions Actes Sud, Arles, © ACTES SUD, 2014 Published

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات آکت سود

به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.

تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

کامل داود

مورسو، بررسی مجدد

ترجمه سمیرا رشیدپور

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۲۸۱ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 281 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۵۰۰ تومان

«زنگ جنایت برای همگان در یک زمان به صدا در نمی آید.
بدین سان تداوم تاریخ قابل توجیه است.»

ا، م، سیوران
قیاس‌هایی صوری از تلخی

امروز مامان هنوز زنده است.

دیگر حرفی نمی‌زند. ولی شاید می‌توانست خیلی چیزها تعریف کند. برخلاف من که از بس این داستان را با خودم تکرار کرده‌ام، دیگر چیزی از آن یادم نمانده.

می‌خواهم بگویم داستان برمی‌گردد به حدود پنجاه سال پیش. این ماجرا اتفاق افتاده و راجع به آن خیلی حرف زده‌اند. مردم هنوز هم درباره‌اش حرف می‌زنند. اما فقط از یک مُرده یاد می‌کنند. می‌بینی؟ خجالت هم نمی‌کشند؛ آخر در آن ماجرا دو نفر مُردند. بله، دو نفر. چرا اسمی از آن یکی نمی‌آورند؟ اولی بلد بود ماجرایش را طوری تعریف کند که جنایتش را فراموش کنند، اما دومی بدبخت بی‌سوادی بود که انگار خدا فقط او را خلق کرده تا گلوله بخورد و روی خاک بیفتد. آدم بی‌نام و نشانی که حتی فرصت نکرد اسمش را بگوید.

الآن همه چیز را برایت می‌گویم: دومین مُرده، یعنی همان که گشته شد، برادرم بود. چیزی ازش به جا نماند. فقط من مانده‌ام تا جایش بنشینم

توی این بار و حرف بزَنَم و منتظر تسلیتی باشم که هیچ وقت کسی به من نمی‌گوید. می‌توانی به این قضیه بخندی. یک جورهایی کار من همین است: گوشهٔ دنجی می‌نشینم و سکوت می‌فروشم و همزمان سالن خالی می‌شود. برای همین این زبان را یاد گرفتم تا باهاش حرف بزَنَم و بنویسم؛ تا جای یک مُرده حرف بزَنَم و کمی پی حرف‌هایش را بگیرم. قاتل داستانش را خیلی خوب نوشت و معروف شد. من هم توی این فکرم که ادای او را دربیآورم. این زبان، زبان او بود. برای همین می‌خواهم همان کاری را بکنم که توی این کشور همه بعد از استقلال الجزایر انجام دادند: دانه به دانه آجرهای خانه‌های قدیمی مهاجرنشین‌های فرانسوی را بردارم و از آن‌ها خانه‌ای برای خودم بسازم، زبانی برای خودم. حرف‌های قاتل و اصطلاحاتش مال و اموال بی‌صاحب من هستند. از طرفی مردم کشورم کلماتی را یاد گرفتند که دیگر مال هیچ‌کس نبودند؛ حالا یا آن‌ها را روی ویتترین مغازه‌های قدیمی، توی کتاب‌های کهنه و رنگ و رورفته یا روی صورت‌ها می‌بینیم، یا به کلماتی تغییر شکل پیدا کرده‌اند که در زبان دورگهٔ نامأنوسی در دورهٔ استعمارزدایی به وجود آمده.

پس خیلی وقت است که قاتل مُرده و زمان زیادی هم از مرگ برادرم گذشته، اما نه برای من. می‌دانم، بی‌صبرانه می‌خواهی سؤال‌هایی بکنی که ازشان متنفرم. اما ازت می‌خواهم که با دقت به حرف‌هایم گوش بدهی، بالاخره خودت می‌فهمی. آخر این داستان، معمولی نیست. داستانی است که از آخر شروع می‌شود و به اول می‌رسد. مثل یک دسته ماهی آزاد که خلاف جریان آب شنا می‌کند. تو هم مثل بقیه مجبوری این داستان را همان طوری بخوانی که نویسنده‌اش تعریف کرده. آن قدر خوب می‌نویسد، تو گویی کلماتش از فرط دقت مثل سنگ‌های تراش خورده‌اند. قهرمانت آدمی بود که در مورد جزئیات خیلی جدیت به خرج می‌داد و تقریباً ریاضی‌وار و صفشان می‌کرد. حساب و کتاب‌هایی تمام‌نشدنی

داشت با قلوه سنگ‌ها و سنگ‌های معدنی. دیده‌ای چطور می‌نویسد؟ انگار برای حرف زدن دربارهٔ شلیک گلوله از هنر شاعری استفاده می‌کند! دنیای تمیزی دارد، تو گویی با روشنی صبحگاه کنده کاری شده، دقیق، رک و راست، با رایحهٔ عطر و افق‌های دید. تنها سایه‌اش، سایهٔ «عرب‌ها»ست، چیزهای محو و نابجایی که از «جایی دیگر» آمده‌اند، مثل اشباحی که در هر زبانی، با صدای فلوت می‌آیند. به خودم می‌گویم باید هم به ستوه بیاید از دورِ خود چرخیدن توی کشوری که بود و نبودش در آن علی‌السویه بوده. قتلی که او مرتکب شد مثل قتل عاشقی بود ناامید از زمینی که می‌خواست تصاحب کند. بیچاره، حتماً خیلی رنج کشیده! بچهٔ جایی باشی که هیچ‌وقت نتوانند محل تولدت را توی شناسنامه‌ات بنویسند.

من هم یک نسخه از کتابش را خوانده‌ام. مثل تو و میلیون‌ها آدم دیگر. از همان اولش همه چیز دستگیرت می‌شود: او اسمی آدمیزادی دارد، برادرم اسمی همین طوری. شاید می‌توانست صدایش بزند «ساعت چهارده»، همان‌طور که آن یکی کاکاسیاهش را «جمعه» صدا می‌زد. یک وقت از روز جای یک روز هفته. ساعت چهارده خوب است. زوج^۱ در عربی الجزایری یعنی دو، دو تایی، من و او، دو برادر همسان از نظر آن‌هایی که قصهٔ این داستان را می‌دانند. یک عرب مختصر مفید که از نظر فنی شخصیتی ناپایدار دارد، فقط دو ساعت زندگی می‌کند و هفتاد سال آژگار همان‌طور مُرده می‌ماند، حتی بعد از خاکسپاری‌اش. زوج، برادرم، مثل زیرلیوانی است: با این‌که کشته شده همه به او با اسمی در حد باد هوا و دو عقربهٔ ساعت اشاره می‌کنند، هنوز هم که هنوز است، باید تیری از طرف یک فرانسوی به سویس شلیک بشود تا مرگ خودش را جلو چشم

همه بیاورد، فرانسوی‌ای که نمی‌دانسته روزش را چگونه بگذراند و چه کند با باقی دنیایی که روی‌گرفته‌اش گذاشته‌اند.

حتی هنوز هم! وقتی این ماجرا را توی ذهنم مرور می‌کنم، عصبانی می‌شوم. حداقل هر بار که توان کافی برای زنده ماندن دارم. آن مرد فرانسوی نقش مُرده را بازی کرد و راجع به از دست دادن مادرش و این‌که چطور مُرده، حرف زد و بعد دربارهٔ این‌که چطور زیر آفتاب بدنش وارفته و بعد چطور معشوقه‌اش را از دست داده و بعد چطور رفته کلیسا تا ببیند خدایش بدن انسان را رها کرده و بعد چطور بالای سر جسد مادرش و خودش تا صبح بیدار مانده و الی آخر. خدایا! چطور می‌توانیم کسی را بکشیم و مرگش را غصب کنیم؟ برادر من تیر خورد نه او! موسی نه مورشو! این‌طور نیست؟ چیزی مرا مات و مبهوت کرده. هیچ‌کس، حتی بعد از استقلال الجزایر، دنبال اسم آن قربانی نگشت، دنبال آدرسش، جد و آبادش، این‌که شاید چند تا بچه داشته. هیچ‌کس. همه دهانشان باز ماند در مقابل زبان فرانسه و نثر تمام‌عیار نویسنده‌اش که به هوا و جوهی الماس‌گون می‌داد. همه با تنهایی قاتل همذات‌پنداری و عمیق‌ترین تسلیت‌ها را نثارش کردند. الآن چه کسی فامیلی واقعی موسی را می‌داند؟ کی می‌داند کدام موج او را تا دریایی کشاند که با پای پیاده آن را می‌پیمود، تنها، بدون مردم، بدون عصای سحرآمیز؟ کسی می‌داند موسی چی داشته؟ تپانچه، فلسفه یا آفتاب‌زدگی؟

موسی کیست؟ موسی برادر من است. این همان چیزی بود که می‌خواستم بهش برسم. چیزی را برایت تعریف کنم که خود موسی هیچ‌وقت نتوانست تعریف کند. وقتی در این بار را هل می‌دهی، نبش قبر کرده‌ای دوست من. آن کتاب توی کیفیت هست؟ خب حرف گوش کن و اولین صفحاتش را برایم بخوان...

فهمیدی؟ نه؟ برایت توضیح می‌دهم. همین که مادرش مُرده، آن مرد،

یعنی قاتل، دیگر سرزمینی نداشت و به بطالت و پوچی افتاد. رابیسون کروزونه‌ای بود که فکر کرد با کشتن جمع‌ه‌اش می‌تواند سرنوشتش را تغییر دهد، ولی فهمید که روی جزیره‌ای به دام افتاده و شروع کرد به لفظ قلم حرف زدن با خودش مثل یک طوطی خودخواه. «مورسوی بیچاره، کجایی؟»^۱ چند بار این کلمات را تکرار کن. کم‌کم آن قدرها هم به نظرت مسخره نمی‌رسد. قسم می‌خورم. برای همین ازت می‌خواهم این کار را بکنی. من آن کتاب را از حفظم، می‌توانم مثل قرآن از اول تا آخرش را از حفظ برایت بخوانم. این داستان را یک جنازه نوشته نه یک نویسنده. ما ماجرا را از زبان او شنیده‌ایم که آفتاب و نور خیره‌کننده رنگ‌ها اذیتش کرده بوده و درباره هیچ چیزی نظری نداشته جز در مورد آفتاب، دریا و سنگ‌هایی که قبلاً آن‌جا بوده‌اند. از همان اول، آدم احساس می‌کند دنبال برادرم بوده. در حقیقت، دنبالش می‌گشت، نه برای این‌که او را ببیند بلکه برای این‌که تا ابد او را نبیند. هر بار به این جریان فکر می‌کنم، این‌که او برادرم را نه با شلیک گلوله که با نادیده گرفتنش کشته، حالم بد می‌شود. می‌دانی، جنایت او نوعی بی‌قیدی با بهت بود. بعدش، همین بی‌قیدی تقریباً هر تلاشی را برای معرفی کردن برادرم به عنوان شهید ناممکن کرد. مدت‌زمانی بس طولانی از قتل گذشته بود تا شهید به شمار بیاید. پس از قتل، بین این دو زمان، برادرم متلاشی شده و آن کتاب موفقیتی به دست آورده بود که ازش خبر داریم. بعد، در ادامه، همه زحمت زیادی کشیدند تا ثابت کنند قتلی در کار نبوده، بلکه فقط به خاطر آفتاب زدگی بوده.

ها، ها! چه می‌نوشی؟ این‌جا بهترین نوشیدنی‌ها را بعد از مرگ می‌دهند، نه قبلش. آیین‌ها همین‌اند دوست من! تا چند سال آینده، فقط توی بهشت می‌شود باری پیدا کرد که درش همیشه باز باشد، بعد از پایان جهان.

۱. در متن اصلی به انگلیسی آمده است. -م.

قبل از آن‌که داستان را برایت تعریف کنم خلاصه‌اش را می‌گویم: مردی که نوشتن بلد است می‌زند یک عرب را می‌کشد، آن هم عربی که تا آن روز حتی اسم فامیلی هم نداشته، انگار اسمش را قبل از وارد شدن به صحنه به میخی آویزان کرده بود. بعد شروع می‌کند به توضیح دادن که این‌ها همه تقصیر آن خدایی است که وجود ندارد و به خاطر چیزهایی است که زیر آفتاب فهمیده و به خاطر نمک دریاست که مجبورش کرده چشم‌هایش را ببندد. ناگهان، قتل عملی مطلق می‌شود که تنبیهی در پی ندارد و پیشاپیش جنایت محسوب نمی‌شود، چون بین ساعت دوازده تا دو بعدازظهر، بین او و زوج، بین مورشو و موسی، هیچ قانونی وجود نداشته. بعد، در طول هفتاد سال، همه مردم دست به دست هم دادند تا بدن قربانی را هول‌هولکی ناپدید و جاهایی را که قتل در آن اتفاق افتاده بود به موزه‌ای غیرمادی تبدیل کنند. «مورشو»^۱ یعنی چه؟ «تنها می‌میرد؟»^۲ «احمق می‌میرد؟»^۳ «هرگز نمی‌میرد؟» برادرم توی این داستان هیچ حقی در مورد هیچ کلمه‌ای نداشت. همین‌جاست که تو هم مثل قبلی‌ها راه غلطی را پیش می‌گیری. پوچی. من و برادرم هستیم که پوچی را به دوش می‌کشیم، پوچی در دل سرزمینمان است، نه کس دیگری. خوب درکم کن! من نه از سر غم حرف می‌زنم و نه از سر خشم. من حتی عزاداری هم نکردم، فقط ... فقط چه؟ نمی‌دانم. فکر کنم فقط دلم می‌خواست عدالت اجرا می‌شد. شاید با این سن و سال من مسئله به نظر مسخره می‌آید... اما قسم می‌خورم که راستش همین بود. منظورم عدالت است، نه عدالت دادگاه‌ها، بلکه عدالت در توازن و مساوات. تازه من دلیل دیگری هم دارم: می‌خواهم بروم پی کار خودم، بدون این‌که حتی یک شبح هم دنبالم بیاید. به گمانم بتوانم حدس بزنم چرا آدم کتاب واقعی

1. Meursault 2. meurt seul 3. meurt sot

می‌نویسد. نه برای این‌که مشهور شود، بلکه برای این‌که بهتر نامرئی شود و در عین حال ادعا کند که عصارهٔ راستین عالم از آن اوست.

بنوش و از پنجره‌ها نگاه کن. انگار این کشور آکواریوم است. خب، خب تقصیر تو هم هست رفیق! کنجکاو تو مرا تحریک می‌کند. سال‌هاست منتظرت هستم و اگر نتوانم کتابم را بنویسم، حداقل می‌توانم آن را برایت تعریف کنم، نه؟ مردی که می‌نوشد همیشه خواب کسی را می‌بیند که به حرف‌هایش گوش می‌کند. کار عاقلانه‌ای است که روزی این حرف‌ها را توی دفترچه‌ات یادداشت کنی...

ساده است: این داستان باید دوباره نوشته می‌شد، به همان زبان فرانسه، اما از راست به چپ. یعنی از بدنی شروع می‌شد که هنوز زنده است، از کوچه‌های تنگی که ما را به آخر داستان می‌برند، از اسم کوچک مرد عرب تا وقتی که گلوله بهش خورد. خب حالا من این زبان را تا حدودی یاد گرفته‌ام تا این داستان را به جای برادرم تعریف کنم که رفیق آفتاب بود. این‌ها به نظرت غیرواقعی می‌آیند؟ داری اشتباه می‌کنی. باید خودم این جواب را پیدا می‌کردم چون هیچ‌کس آن زمان که باید، به من جواب نداد. زبان را یاد می‌گیری و با آن حرف می‌زنی و یک روز آن زبان تو را تصاحب می‌کند؛ برای همین، کارش این می‌شود که به جای شما چیزها را تصاحب کند. زبان تمام دهانت را تصرف می‌کند مثل کاری که با دو عاشق دل‌داده در بوسه‌ای سبزی‌ناپذیر می‌کند. کسی را می‌شناختم که نوشتن به زبان فرانسه را یاد گرفت چون روزی تلگرامی به دست پدر بی‌سوادش رسید که هیچ‌کس نمی‌توانست بخواندش؛ جریان برمی‌گردد به زمان قهرمان داستان تو و دوران استعمار. تلگرام یک هفته همان‌طور توی جیبش مانده بود و داشت پاره می‌شد. تا وقتی کسی پیدا شود و آن را برایش بخواند. توی آن تلگرام در سه خط مرگ مادرش را خبر داده بودند، جایی در کشور که هیچ عربی آن‌جا نبود. آن مرد به من گفت: «به

خاطر پدرم یاد گرفتم بنویسم فقط به این دلیل که آن ماجرا دیگر پیش نیاید. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم چقدر از دست خودش عصبانی بود. نگاهش از خاطر نمی‌رود که از من کمک می‌خواست.» در واقع، دلیل من هم همین است. زود باش. شروع کن به خواندن، حتی اگر تمام آن توی ذهنم نوشته شده باشد. هر شب، برادرم موسی، معروف به زوج، از دنیای مردگان ظاهر می‌شود، بیخ ریش من داد می‌زند: «آهای هارون، برادرم، چرا کارت را رها کرده‌ای؟ من که خر نیستم، خدایا! من برادرت هستم!» یا، معطل نکن، بخوان!

اول توضیح بدهیم: ما فقط و فقط دو برادر بودیم. خواهر هم نداشتیم، بر اساس آن رسوم مزخرفی که قهرمانت توی کتابش به خوردمان می‌داد. موسی از من بزرگ‌تر بود. سرش به آسمان می‌زد. قدش بلند بود، بله، به خاطر گرسنگی و قدرتی که خشم بهش می‌داد بدنی لاغر و استخوانی داشت. صورتی تکیده و لاغر، و دست‌هایی بزرگ که از من محافظت می‌کرد و چشم‌هایی بی‌رحم به خاطر سرزمینی که اجدادش از دست داده بودند. اما وقتی بهش فکر می‌کنم، یقین دارم که همیشه ما را دوست داشت، مثل مرده‌ها که چشمشان به ماست. یعنی با نگاهی که از بالا می‌آمد، بدون هیچ حرف بیخودی. تصویر چندانی از او یادم نیست. اما دوست دارم همان را با دقت برایت توصیف کنم. مثل همان روزی که خیلی زود از بازار محله‌مان، یا از بندر برگشت، آن‌جا عرق‌ریزان بارها را به دوش می‌کشید و آرام‌آرام راه می‌رفت. آن روز من را دید که داشتم با لاستیک کهنه‌ای بازی می‌کردم. آمد من را گذاشت روی شانه‌هایش و ازم خواست گوش‌هایش را بگیرم، طوری که انگار سرش فرمان خودروبی باشد. آن شادمانی‌ام را یادم هست که کاری کرده بود تا دستم به آسمان برسد، وقتی داشت لاستیک را می‌راند و از خودش صدای موتور درمی‌آورد. بویش را الآن حس می‌کنم. بوی تند سبزی گندیده و بوی

عرقی که از عضلات و نفسش بالا می‌زد. تصویر دیگری هم یادم مانده، مربوط است به عید فطر، شب قبلش سر یک کار احمقانه کتکم زده بود و آن موقع هر دویمان ناراحت بودیم. روز عذرخواهی بود، به گمانم مرا بغل کرد، دلم نمی‌خواست غرورش را زیر پا بگذارد یا خودش را کوچک کند تا از من عذرخواهی کند حتی اگر محض رضای خدا باشد. یادم است که توانایی عجیبی داشت در بی حرکت ماندن دم در خانه‌مان، رو به دیوار همسایه‌ها، با سیگار و فنجان قهوه تلخی که مادرم درست کرده بود.

پدرم قرن‌ها پیش مرده بود، توی شایعات آن‌هایی که می‌گفتند در فرانسه او را دیده‌اند، تکه‌تکه شده بود. فقط موسی صدایش را می‌شنید و برایمان تعریف می‌کرد توی خواب‌هایش به هم چه گفته‌اند. برادرم فقط یک بار او را دیده بود، آن هم آن قدر از دور که خودش هم شک داشت او بوده باشد. بچه بودم اما می‌دانستم بعضی روزها در شایعات باز می‌شد، بعضی روزها نه. وقتی برادرم موسی شنیده بود که از پدرم حرف می‌زنند، تند و آتشی برگشت خانه، از نگاهش آتش می‌بارید، زیرلب گپی طولانی با مامان زد که به دعوای خشنی کشیده شد. من تو دعوا نبودم ولی اصل موضوع را می‌فهمیدم: برادرم سر مسئله‌ای نامعلوم از مامان دلخور بود و مامان به شکلی مبهم‌تر از خودش دفاع می‌کرد. روزها و شب‌ها پر از اضطراب بودند و عصبانیت و یادم است خیلی ترسیده بودم از این‌که موسی هم ما را بگذارد و برود. اما همیشه طرف‌های سپیده‌دم برمی‌گشت. مست بود و حسابی از طغیانی که کرده بود به خودش می‌نازید. انگار قدرت تازه‌ای گرفته باشد. بعد برادرم موسی مستی از سرش می‌پرید، انگار خاموشش کرده باشند. به خوابیدن رضا می‌داد و مادرم دوباره بر او مسلط می‌شد. کلی تصویر توی ذهنم مانده. فقط همین‌ها را می‌توانم تقدیمت کنم. یک فنجان قهوه، ته‌سیگارها و گیوه‌هایش. مامان داشت گریه می‌کرد. بعد فوری خودش را جمع و جور

می‌کرد تا به زن همسایه که چای یا ادویه آورده بود لبخند بزند. آن قدر سریع از غم و ناراحتی اش می‌گذشت و به زن مؤدب و بانزاکتی بدل می‌شد که به صداقتش شک می‌کردم. همه چیز حولِ موسی می‌چرخید و موسی هم حولِ پدرمان که من هیچ وقت نشناختمش و جز اسم فامیلان ارثی برایمان نگذاشته بود. می‌دانی آن دوران فامیلی مان چه بود؟ اولاد العسس. دقیق‌تر برایت بگویم پسران نگهبان. پدرمان توی نمی‌دانم چه کارخانه‌ای نگهبان بود. یک شب ناپدید شد. همین. این چیزی بود که می‌گفتند. درست بعد از تولد من، دههٔ ۱۹۳۰. برای همین همیشه او را توی تاریکی تصور می‌کنم که با اورکت یا دشداشه‌ای سیاه، یک گوشهٔ کم‌نور کز کرده، حرف نمی‌زند و هیچ جوابی به من نمی‌دهد.

خب موسی خدایی ساده و کم‌حرف بود. به غولی می‌مانست با آن ریش انبوه و بازوانی که قادر بود گردن هر کدام از سربازهای فرعون‌های باستانی را ببیچاند. حالا می‌توانی درک کنی روزی که از مرگش و وضعیت کشته شدنش مطلع شدیم، نه احساس درد داشتیم نه خشم. اول ناامید و دلسرد شدم، بعد حس بی‌حرمتی بهم دست داد، انگار به من فحش داده بودند. برادرم موسی که می‌توانست دریا را بشکافد حالا به شکل بی‌معنایی مرده بود، مثل یک سیاهی‌لشکر معمولی، در ساحلی که الآن دیگر نیست، نزدیک موج‌هایی که باید او را تا ابد معروف می‌کردند!

تقریباً هیچ وقت برایش گریه نکردم. فقط دیگر نگاهم به آسمان مثل قبل نبود. تازه، بعدها در آزادسازی الجزایر هم کاری نکردم. از پیش می‌دانستم این جنگ به پیروزی می‌رسد؛ از وقتی که نزدیکانم به خاطر ملال و آفتاب‌زدگی کشته شده بودند. از وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفتم دیگر همه چیز برایم روشن شد. من مادرم را داشتم، در حالی که مورشو مادرش را از دست داده بود. او آدم کشت هرچند می‌دانستم همین کارش هم خودکشی بود. اما درست است، این‌ها همه برمی‌گشت به قبل از زمانی که

صحنه روی چرخش نچرخیده و نقش‌ها عوض نشده بود. قبل از آن هنوز نفهمیده بودم ما، من و او، یاران یک سلول بودیم، در فضای بسته‌ای که در آن بدن‌ها چیزی جزکت و شلووار به حساب نمی‌آمدند.

پس داستان آن قاتل با آن جمله معروف «امروز مامان مُرد» شروع نمی‌شود، بلکه با چیزی شروع می‌شود که کسی تا به حال نشنیده، یعنی با جمله‌ای شروع می‌شود که آن روز برادرم موسی قبل از آن‌که برود بیرون به مادرم گفت: «امروز زودتر از همیشه برمی‌گردم.» یادم هست، آن روز، روزی بود بدون شایعات، یادت بیاور دنیای من و تقویم دوگانه او را: روزهایی با شایعاتی در مورد پدرم، و روزهایی بدون آن، روزهای سیگار کشیدن و دعوا با مامان و زل زدن به من مثل یک اسباب‌خانه که باید شکممان را سیر کند. در واقع من فهمیده بودم، من هم کار موسی را کردم: او جانشین پدرم شده بود، من هم جانشین برادرم شده بودم. ولی یک جا به تو دروغ گفتم، چون از خیلی وقت پیش به خودم هم دروغ گفته بودم. راستش تنها کاری که استقلال الجزایر کرد این بود که همه را هل داد تا نقش‌هایشان را عوض کنند. وقتی مستعمره‌نشین‌ها داشتند آن را استثمار می‌کردند و ناقوس کلیساها، درخت‌های سرو و لک‌لک‌ها را می‌آوردند و می‌بردند، ما اشباح این کشور بودیم. الآن؟ خب الآن برعکس شده! آن‌ها گاهی برمی‌گردند، در حالی که دست نوادگان‌شان را گرفته‌اند و در توره‌های مسافرتی برای پل-سیاه‌ها^۱ یا بچه‌های نوستالژیک‌شان، سعی می‌کنند به خاطراتشان رجوع کنند تا دوباره یادشان بیاید کدامشان توی آن خیابان بود؟ کدام یکی توی آن خانه؟ کدامشان درختی داشت که روی تنه‌اش حرف اول اسم‌هایشان را حک کرده بود. همین چند وقت پیش یک گروه فرانسوی دیدم جلو دفتر دخانیات فرودگاه. مثل ارواح رازدار و لال به ما

۱. *pieds-noirs*. به یهودیان یا مسیحی‌هایی گفته می‌شود که خانواده‌هایشان از تمام نقاط مدیترانه به شمال آفریقای مستعمره‌نشین فرانسه مهاجرت کرده بودند. -م.

نگاه می‌کردند، به ما عرب‌ها در سکوت نگاه می‌کردند، هیچ فرقی با سنگ‌ها یا درخت‌های خشکیده برایشان نداشتیم. با این حال، الآن، این قصه تمام شده. سکوتشان همین را می‌گفت.

دوست دارم برگردم سر چیزی که وقتی درباره جنایتی تحقیق می‌کنی باید به عنوان مسئله اساسی به خاطر بسپاری: چه کسی مُرده؟ او چه کسی بود؟ دلم می‌خواهد اسم برادرم را یادداشت کنی، چون اول خودش کشته شد و بعد ما او را دوباره کشتیم. اصرار می‌کنم، چون در غیر این صورت، بهتر است همین‌جا از هم جدا شویم. تو کتابت را برمی‌داری، من هم جنازه را و هرکس می‌رود پی کار خودش. چه تبارشناسی بی‌حاصلی! من پسر نکهبانم، اولاد العسس و برادر عرب. می‌دانی، این‌جا در اُران اصل و نسب برای همه خیلی مهم است. اولاد البلد، پسران حقیقی شهر، کشور. همه می‌خواهند پسر یکی یک‌دانه این شهر باشند، اولین پسر، آخرین پسر، قدیمی‌ترینش. همیشه توی تاریخ این شهر همه از دورگه بودن هراس دارند. این‌طور نیست؟ هر کسی سعی می‌کند ثابت کند اولی بوده، هم خودش، هم پدرش یا جدش — زمانی این‌جا زندگی می‌کرده که بقیه همه خارجی بوده‌اند، بقیه دهقانان بی‌زمینی بودند که زمان استقلال الجزایر توی آن شلوغی‌ها اسم و رسمی برای خودشان دست و پا کردند. همیشه از خودم پرسیده‌ام چرا این مردم این قدر هول و هراس زیرو رو کردن قبرستان‌ها را دارند. بله. بله. شاید از سر ترس باشد یا مسابقه‌ای برای مالکیت. اولین کسانی که این‌جا زندگی کرده‌اند؟ شکاک‌ها یا تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها می‌گویند: «موش‌ها» بوده‌اند! این‌جا شهری است که پاهایش را سمت دریا دراز کرده. کمی به بندر نگاه کن وقتی به سمت محله‌های قدیمی سید الهواری^۱ پایین می‌روی، کنار کالر اسپانیایی‌ها؛

1. Sidi-el-Houari

بوی بدکاره پیری به مشامت می‌رسد که دیگر از فرط خاطره خیلی وراج شده. گاهی به سمت باغ درهم‌تنیده گردشگاه لیتانگ پایین می‌روم تا خودم تنهایی لبی ترکنم و از بیخ گوش چند تا بزهاکار هم رد بشوم. بله، همان جایی که پر است از گیاهان عجیب و انبوه، فیکوس^۱ ها، درخت‌های مخروطی، آلوئه‌ورا، بدون آن‌که درخت‌های نخل را فراموش کنی و همین‌طور درخت‌های دیگری که عمیقاً مدفون شده‌اند، همان‌قدر که سر به آسمان کشیده، همان‌قدر زیر زمین هم هستند. آن زیر، هزارتوی وسیعی دیده‌ام از گالری‌های اسپانیایی و ترکی. با این‌که معمولاً بسته هستند آن‌جا متوجه نمایشی بهت آور شدم: ریشه‌های درختان صدساله از داخل دیده می‌شود، عظیم و پرپیچ و خم، گل‌های غول‌پیکری لخت و آویزان. برو توی باغ. آن‌جا را دوست دارم. ولی گاهی حدس می‌زنم بوی زنی می‌دهند غول‌پیکر و تحلیل‌رفته. این حرف‌ها کمی نگاه حریصم را تصدیق می‌کند، این شهر پاهایش را سمت دریا دراز کرده، از خلیج تا آن بالاها که یک باغ انبوه و معطر است. کار ژنرال است - ژنرال لیتانگ - که سال ۱۸۴۷ آن را طراحی کرده. من که می‌گفتم خودش بارش آورده، ها، ها! یعنی باید بروی آن‌جا! آن‌وقت می‌فهمی چرا مردم این‌جا این‌قدر دوست دارند اجداد معروفی داشته باشند. تا از واقعیت فرار کنند.

خب همه را نوشتی؟ اسم برادرم موسی بود. اسم داشت، ولی همان عرب خواهد ماند. تا ابد. آخرین نفر فهرست. خارج از سیاههٔ اموال رابینسون جنابعالی. عجیب است، نه؟ در طول قرن‌ها مستعمره‌نشین‌ها با دادن اسم و فامیل به کسی که تصاحبش می‌کردند، و با کشتن هر کسی که مزاحمشان می‌شد، ثرویشان را زیاد می‌کردند. به برادرم گفته‌ام، تا او را بکشد مثل همه که با پرسه زدن‌های بی‌هدف وقتشان را می‌کشند. برای

۱. ficus. گیاهی که زادگاه آن آسیای استوایی است. ارتفاع آن در هوای آزاد به سی متر می‌رسد. - م.

این‌که بهت آمار بدهم، بدان که سال‌های سال، بعد از استقلال الجزایر، مامان برای گرفتن مستمری مادر شهید جنگید. باور می‌کنی هیچ‌وقت نگرفتش؟ چرا؟ غیرممکن بود ثابت کردن این‌که آن عرب پسر کسی بوده – و برادر کسی. ثابت کردن این‌که آن آدم زمانی زندگی کرده بود امکان نداشت، در حالی که در ملأ عام کشته شده بود. پیدا کردن و تصدیق پیوندی بین موسی و خود موسی ناممکن بود! چطور می‌توانی این‌ها را به آدم‌ها بگویی وقتی خواندن و نوشتن بلد نیستی؟ مامان ماه‌های اول استقلال الجزایر بیهوده وقتش را تلف کرد تا چند تا امضا یا شاهد جمع کند! موسی حتی جسد هم نداشت!

موسی، موسی، موسی... بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد این اسم را تکرار کنم تا از حروف الفبا پاک نشود. من روی اسمش تأکید دارم و از تو می‌خواهم با حروف بزرگ بنویسی‌اش. مردی که نیم قرن از مرگ و تولدش گذشته، تازه صاحب یک اسم شده. تأکید می‌کنم.

امشب اولین شب ماست و من حساب می‌کنم. راستی اسم تو چیست؟

سلام. بله. هوا خوب است. به رنگ آمیزی بچه‌ها می‌ماند. یا دعایی اجابت شده. شب بدی را گذرانده‌ام. شبی پر از خشم. از آن خشم‌ها که گلوی آدم را می‌گیرد، خفیات می‌کند، از بس همان یک سؤال را از تو می‌پرسد، دیگر ذلّه‌ات می‌کند. شکنجه‌ات می‌دهد تا از تو اعترافی بیرون بکشد یا اسمی. درب و داغان می‌زنی بیرون، انگار از بازجویی درآمده‌ای. اضافه بر این‌ها، حس می‌کنی خیانت کرده‌ای.

از من می‌پرسی می‌خواهم ادامه دهم؟ بله، مطمئناً. اولین بار است که فرصت دارم خودم را از شرّ این داستان خلاص کنم!

بچه که بودم، تا مدت‌ها هیچ حقی نداشتم جز یک قصه که آن هم هر شب به نحو گول‌زننده‌ای جذاب تعریفش می‌کردند. قصه موسی، برادر کشته شده، قصه‌ای که بر اساس خُلق مادرم، هر بار شکل متفاوتی به خود می‌گرفت. در حافظه من، آن شب‌ها به زمستان‌های بارانی، به نور چراغ بیه سوزی که به سختی زاغه‌مان را روشن می‌کرد و به زمزمه‌های مامان وصل‌اند. همیشه این‌طور نبود. فکر کنم فقط وقت‌هایی بود که غذا نداشتیم، هوا خیلی سرد می‌شد، یا وقتی که مامان خودش را بیوه‌تر از

همیشه حس می‌کرد. آه می‌دانی، قصه‌ها می‌میرند و من یادم نیست که آن زن بیچاره چه چیزی برایم تعریف می‌کرد، ولی بلد بود هر آنچه در خاطرش مانده، از پدر و مادرش گرفته تا قبیله‌اش و حرف‌های خاله‌زنکی، همه را به یاد آورد. چیزهایی دور از ذهن، داستان‌هایی از کشتی‌های میان موسی، غول نادیدنی، و گاوری، اجنبی فرانسوی چاق، دزد رنج و زحمتِ ما و سرزمینمان. بنابراین، برادرم موسی توی تخیلات ما بود و اختیاراتش را به ما داده بود تا وظایف مختلفی را انجام بدهیم: چکی را که خورده بود جبران کنیم، از فحشی که خورده بود انتقام بگیریم، زمینی را که غصب شده بود دوباره پس بگیریم، حقوقی بگیریم. یکدفعه، توی افسانه، موسی اسب داشت، شمشیر و هاله‌ای داشت که دور ارواح هست، آمده بود عدالت را اجرا کند. خب، خودت می‌دانی دیگر. زنده که بود، به تندخویی معروف بود و طرفدار مشت‌زنی و حشیانه. با این حال، اصلِ قصه‌های مامان متمرکز می‌شد بر روز آخر زندگی موسی، یک جورهایی اولین روز جاودانگی‌اش؛ مامان ماجرای این روز را با جزئیات تمام بلد بود تا جایی که توهم برش می‌داشت و تقریباً حی و حاضر می‌دیدش. مامان برایم از قتل و مُرده نمی‌گفت، دگرگونی عجیبی را برایم تعریف می‌کرد، دگرگونی پسرِبچه سادۀ محله‌های فقیرنشین الجزیره که تبدیل به قهرمانی شکست‌ناپذیر می‌شد، تو‌گویی یک منجی. هر بار قصه‌هایش عوض می‌شدند. بعضی وقت‌ها، موسی خانه را کمی زودتر ترک کرده بود، از رؤیای صادق‌ای بیدار شده بود، یا با صدای وحشتناکی که اسم او را بر زبان آورده بود. یک وقت دیگر، او به ندای دوستانش جواب داده بود، اولاد الحومه، جوانان بی‌کاری که عاشق دامن‌توری‌ها و سیگار و زخم و زیلی صورت بودند. جر و بحث‌های ناراحت‌کننده‌ای ادامه یافته بود که به مرگ موسی منتهی شد. یادم نیست. مامان هزار و یک قصه داشت و حقیقت در آن سن و سال برایم بی‌اهمیت

بود. آن وقت‌ها مهم برایم نزدیکی به مامان بود و آشتی بی سرو صدای شبانه. بیدار که بودم، همه چیز سر جایش برمی‌گشت، مادرم توی یک دنیا بود، من توی یک دنیای دیگر.

آقای بازپرس می‌خواهید درباره جنایتی که در کتابی افتاده چه بگویم؟ من نمی‌دانم در آن تابستانِ شوم، بین ساعت شش صبح تا دو بعدازظهر، ساعت فوت، چه اتفاقاتی افتاده است. خوب. علاوه بر این، وقتی موسی کشته شد، کسی نیامد از ما بازپرسی کند. هیچ بازپرسی جدی‌ای در کار نبود. اصلاً یادم نمی‌آید آن روز داشتم چه کار می‌کردم. توی کوچه، همه بیدار شده بودند، همان آدم‌های همیشگی محله‌مان: به سمت پایین، پسرهای تائویی، مرد نازنین چاقی که پای چپش عیب داشت و می‌لنگید، سرفه می‌کرد از بس سیگار می‌کشید، همان که همیشه عادت داشت با بی‌خیالی به دیوارها بشاشد. همه او را می‌شناختند، چون آن قدر کارهایش دقیق بود که حکم ساعت محله را داشت؛ آهنگ شکستهٔ قدم‌هایش و سرفه‌اش اولین نشانه‌های دمیدن روز در کوچه بود. بالاتر، سمت راست، زائری معروف به الحاج زندگی می‌کرد، فامیلی‌شان نسل اندر نسل همین بود. نه به خاطر این‌که مکه رفته باشد، بلکه به خاطر این‌که اسم واقعی‌اش بود. او هم بی‌سرو صدا بود. انگار تفریحش کتک زدن مادرش بود و همیشه با حالتِ مبارزه طلبانه‌ای به مردم محل نگاه می‌کرد. مردی مراکشی هم بود که در اولین خانهٔ نبش کوچهٔ تنگ روبه‌رویمان زندگی می‌کرد و همان‌جا کافه‌ای دستش بود به اسم البلیدی. پسرهایش دروغگو و دله‌دزد بودند. می‌توانستند هر میوه‌ای را از هر درختی بدزدند. بازی‌ای هم از خودشان درآورده بودند: توی فاضلاب کنار پیاده‌روها کبریت می‌انداختند و از دنبال کردن مسیرشان خسته نمی‌شدند. پیرزنی را هم یادم هست: طیبه! پیرزنِ هیکلی چاقی بود که بچه نداشت و دمدمی مزاج بود؛ یک چیز نگران‌کننده داشت، با حرص به

ما نگاه می‌کرد، ما، بچه‌های زنان دیگر؛ همین اسباب خنده‌های عصبی ما می‌شد. ما، مجموعه کوچکی از شپش‌ها، گم شده بودیم پشت یک حیوان غول‌پیکر: شهر و هزار کوچه‌اش.

بنابراین، آن روز اتفاق خاصی نیفتاد. حتی مامان که به فال و شگون اعتقاد داشت و به ارواح حساس بود، هیچ چیز غیرعادی‌ای را پیش‌بینی نکرد. روی هم‌رفته روزی بود مثل بقیه روزها، با جیغ زن‌ها، رخت روی تراس‌ها، فروشنده‌های دوره‌گرد. هیچ‌کس نتوانسته بود از دور صدای شلیک گلوله‌ای را بشنود. پایین شهر شلیک شده بود. کنار دریا. حتی ساعت دو بعدازظهر تابستان، ساعت شیطان، زمان خواب بعدازظهر. پس آقای بازپرس، تکرار می‌کنم، چیز خاصی نبوده. البته من بعدها بهش فکر کردم، کم‌کم بین هزاران نسخه از قصه‌های مامان، بین ذره‌های حافظه و شهودی که هنوز تیز بودند، به خودم گفتم با این حال حتماً نسخه‌ای هست که از بقیه واقعی تر است. مطمئن نبودم، ولی در آن زمان، توی خانه ما، بوی عطر زنی رقیب می‌پیچید: مامان و یک زن دیگر. زنی که من اصلاً ندیده بودم و ردش توی صدای موسی بوده، در چشم‌هایش و رفتاری که داشت و با خشونت کنایه‌های مامان را نشنیده می‌گرفت. شاید بتوانم بگویم یک جور کشش نسبت به زنان بود. مثل یک جنگ خاموش میان عطری بیگانه و بوی آشپزخانه‌ای خیلی خودمانی. توی محله، زن‌ها همه «خواهر» بودند. رمز احترامی که مانع از عشق‌های قابل توجه می‌شد. بازی اغواگری را به جشن عروسی‌ها یا به چشمک‌هایی ساده فرومی‌کاست وقتی زن‌ها توی تراس‌ها رخت پهن می‌کردند. برای جوانانی به سن و سال موسی فکر کنم «خواهرهای» محله از نظرشان چیزی مثل ازدواج با محارم را تداعی می‌کردند، بدون شور و حال خاصی. بنابراین، بین دنیای ما و دنیای اروپایی‌ها، آن پایین، توی محله‌های فرانسوی، گاهی دخترهای الجزایری هم رفت و آمد می‌کردند.

دخترهایی که دامن می‌پوشیدند و بالاتنه سفتی داشتند، امثالِ ماری-فاطما، دخترهای پریشانی که ما پسرپچه‌ها مثل بدکاره‌ها باهاشان رفتار می‌کردیم و با چشم‌هایمان سنگسارشان می‌کردیم. طعمه‌های جذابی که می‌توانستند وعده لذتِ عشق را بدهند بدون آن‌که فرجامش ازدواج باشد. این زن‌ها اغلب عشق‌های خشن و رقابت‌های کینه‌توزانه‌ای به پا می‌کنند. تقریباً همان چیزی که نویسنده کذایی شما می‌گوید. پس روایت او نادرست است. چون این زن نادیده خواهر موسی نبود. شاید هم بود، بالاخره یکی از عشق‌هایش. من همیشه به خودم گفته‌ام سوءتفاهم از همین جا می‌آید: جنایتی فیلسوفانه به چیزی مربوط شده که در حقیقت فقط تصفیه‌حسابی دیرتر از موعد بود. موسی می‌خواست با کتک زدن قهرمان تو آبروی دختر را بخرد. او هم با خونسردی، برای دفاع از خودش موسی را در ساحل کشته. در محله‌های پایین الجزیره، مردهای ما حس قوی و مسخره‌افتخار داشتند. از زنان و ناموسشان دفاع شده! به خودم گفتم بعد از آن‌که سرزمینشان را از دست دادند، بعد هم چاه‌ها و چهارپایانشان را، فقط زنانشان برایشان باقی ماند. من هم از این توضیح کمی فنودال خنده‌ام می‌گیرد، اما بهش فکر کن. خواهش می‌کنم. اصلاً بی‌ربط نیست. داستان کتاب تو در یک لغزش خلاصه می‌شود آن هم به دو دلیل: زن‌ها و بی‌کاری. بنابراین، من واقعاً گاهی بهش فکر می‌کنم. ردّ پاهای یک زن در روزهای آخر زندگی موسی بود، بوی حسادت می‌آمد. مامان هرگز درباره‌ آن حرفی نزد. اما توی محله، بعد از جنایت، بیشتر وقت‌ها به من سلام می‌کردند انگار میراثدار آبرویی بازیافته بودم، بدون آن‌که دلیلش را بدانم. بچه بودم، با این حال می‌دانستم! حسش می‌کردم. مامان از بس برایم دروغ گفت و داستان‌های باورنکردنی درباره‌ موسی تعریف کرد، بالاخره ظنم را برانگیخت و حدس‌هایم را سرو سامان داد. خودم همه‌چیز را دوباره دسته‌بندی کردم. بدمستی‌های آن اواخر موسی،

آن عطری که در هوا می‌پیچید، آن لبخند غرورآمیزش وقتی دوستانش را می‌دید، گپ و گفت‌های بسیار جدی و تا حدودی خنده‌دارشان و آن سبک خاصی که برادرم در بازی با چاقویش داشت و نشان دادن خالکوبی‌هایش به من: «خدا محافظ من است.» روی شانه‌ راستش: «برو یا بمیر.» روی بالای بازوی راستش: «خفه شو!» با یک قلب شکسته. این تنها کتابی بود که موسی نوشته بود. کوتاه‌تر از آخرین نفسش، در سه جمله خلاصه شده بود روی قدیمی‌ترین کاغذ جهان: روی پوست خودش. این خالکوبی‌ها را مثل بقیه‌شان یادم هست، از اولین کتاب تصویری‌شان. جزئیات دیگر؟ آه یادم نیست. لباس کار آبی‌اش، گیوه‌هایش، ریش بلندش و دست‌های بزرگش که سعی می‌کردند شیخ پدرم را نگه دارند. ماجرایش با آن زن بی‌نام و بی‌آبرو. راستش بیشتر از این نمی‌دانم آقای «بازپرس دانشگاه».

آه! زن مرموز! فرض کنیم این زن وجود داشته. فقط اسمش را می‌دانم. فکر کنم همان بود. برادرم آن شب، شب قبل از مرگش، توی خواب اسمش را به زبان آورد: زبیده. رمز بود؟ شاید. در هر صورت روزی که من و مامان محله را برای همیشه ترک کردیم – مامان تصمیم گرفته بود از الجزیره از راه دریا فرار کند – زنی را دیدم، مطمئنم، بدجور به ما زل زده بود. دامن کوتاهی پوشیده بود با جوراب‌هایی که نشان می‌داد بدسلیقه است. به نظرم موهایش را مثل ستاره‌های سینما درست کرده بود. هرچند سبزه بود، معلوم بود، موهایش را طلایی کرده بود. «زبیده تا ابد!» ها، ها! شاید برادرم این جمله را هم یک جایی از بدنش خالکوبی کرده بود. نمی‌دانم. مطمئنم که آن روز خودش بود. اول صبح که داشتیم آماده می‌شدیم برویم. یک کیف کوچک قرمز دستش گرفته بود. از دور زل زده بود به ما. لب‌ها و چشم‌های درشتش را می‌دیدم که انگار می‌خواست از ما چیزی پرسد. تقریباً مطمئنم که خودش بود. آن زمان، دلم می‌خواست

آن‌طور باشد و خودم را متقاعد کردم. چون به مرگ برادرم جذابیتی می‌داد. به این‌که موسی عذر و دلیلی داشته باشد نیاز داشتم. بدون آن‌که متوجه باشم، در طول سال‌ها، قبل از آن‌که خواندن و نوشتن یاد بگیرم، بیهودگی مرگش را قبول نمی‌کردم و به داستانی نیاز داشتم تا به او کفنی بدهم. چادر مادرم را کشیدم، مادرم او را ندید. اما حتماً چیزی حس کرده بود. چون صورتش حالت زشتی به خود گرفت و با صدای بلند دشنام عجیبی داد. من برگشتم، زن ناپدید شده بود و ما رفتیم. جاده‌ای که به سمت حجوط بود یادم است، کنار جاده داشتند درو می‌کردند، چیزی که مال ما نبود. زیر تیغ آفتاب، مسافران توی اتوبوس خاک‌گرفته، از بوی مازوت داشتم بالا می‌آوردم، اما قِرِیرِ مردانه اتوبوس را دوست داشتم که تا حدی دلگرم‌کننده هم بود، مثل پدری که داشت ما را می‌کشید، من و مادرم را، به هزارتویی عظیم که از ساختمان‌ها ساخته شده بود، از آدم‌های داغان، از حلبی آباد، از پسر بچه‌های کثیف، از پلیس‌های کج خلق و ساحل‌های مرگبار برای عرب‌ها. در نظر ما دو نفر، شهر همچنان جای قتل و جنایت باقی ماند یا جای گم شدن چیزی ناب و قدیمی. بله، الجزیره، در یاد من زینکه‌ای کثیف، فاسد، آدم‌دزد، خائن و سیاه است.

چرا حالا بار دیگر انگار در این شهر، در اُران، شکست خورده‌ام؟ سؤال خوبی است. شاید برای تنبیه کردن من است. کمی به دور و برت نگاه کن، این‌جا در اُران و جاهای دیگر، انگار مردم از شهر کینه به دل دارند و برای چپاول کردنش می‌آیند این‌جا طوری که انگار کشوری خارجی است. شهر غنائیم جنگی است. مردم آن را به چشم فاحشه می‌بینند. دشنامش می‌دهند، با آن بد رفتاری می‌کنند، رویش تف می‌اندازند و مدام آن را با ده درست و حسابی و تمیزی که قبلاً بوده مقایسه می‌کنند، اما دیگر نمی‌توانیم آن را ترک کنیم، چون تنها راه ما به دریاست و دورترین محل از صحرا. این جمله را یادداشت کن، فکر

می‌کنم شهر زیباست. ها، ها! یک ترانه قدیمی هست که این‌جا خیلی پخش می‌شود و این‌طور نقل می‌کند که «آبجو عربی است و ویسکی اروپایی». البته که درست نیست. بیشتر وقت‌هایی که تنها هستم آن را تصحیح می‌کنم: این ترانه مال اُران است، آبجو عربی است، ویسکی اروپایی، ساقی‌ها از قبایل اند، خیابان‌ها فرانسوی‌اند، رواق‌های قدیمی اسپانیایی‌اند... همین‌طور ادامه دارد. من از ده‌ها سال پیش این‌جا زندگی کرده‌ام و این‌جا حس می‌کنم حالم خوب است. دریا آن پایین است. آن دورها، زیر پای بلوک‌های بزرگ بندر نابود شده. دریا دیگر کسی را از من نمی‌دزد و نمی‌تواند ناراحتم کند.

خوشحالم، می‌بینی؟ سال‌های سال بود که به‌طور جدی اسم برادرم را به زبان نیاورده بودم، فقط توی دلم می‌گفتم یا توی این بار. مردم این کشور عادت دارند هر غریبه‌ای را «محمد» صدا بزنند، ولی من همه را «موسی» صدا می‌زنم. اسم پیشخدمت این‌جا هم هست. تو هم می‌توانی موسی صدایش کنی، بهش بگویی خنده‌اش می‌گیرد. خیلی مهم است که روی یک مرده اسم بگذاری، همان‌قدر که روی یک نوزاد. بله مهم است. اسم برادرم موسی بود. روز آخر زندگی‌اش هفت‌ساله بودم. برای همین چیزی بیشتر از آنچه برایت تعریف کردم یادم نیست. به‌زحمت اسم کوچه‌مان در الجزیره یادم مانده است. فقط اسم محله‌مان در خاطرمانده، باب الواد، با بازار و قبرستانش. بقیه چیزها یادم نیست. الجزیره هنوز هم مرا می‌ترساند. حرفی برای گفتن به من ندارد، نه من را یادش هست و نه خانواده‌ام را. فکر کن تابستانی، به گمانم سال ۱۹۶۳، درست بعد از استقلال الجزایر، به الجزیره برگشتم. مصمم به این‌که خودم تحقیق کنم. اما، توی ایستگاه قطار دوری زدم، هوا گرم بود، حس می‌کردم توی آن‌کت و شلوار شهری خیلی مسخره‌ام، خجالت می‌کشیدم، برای حواس روستایی من که به چرخه کند درو و درخت‌ها عادت داشتند همه‌چیز

خیلی سریع مثل سرگیجه پیش رفت. بلافاصله دور زدم. دلیلش؟ معلوم است دوست جوان من! به خودم گفتم اگر خانه قدیمی مان را پیدا کنم، مرگ بالاخره ما را پیدا می‌کند، من و مامان را. دریا و ناعدالتی هم همراهش می‌آیند. شکوهمند است و همچون پاسخی از پیش آماده از دیرباز طنین می‌افکند. اما حقیقت هم دارد.

خب دیدیم که من سعی کردم دقیقاً یادم بیاورم... چطور فهمیدیم موسی مُرده؟ مثل یک جور پرده نامرئی شناور در کوچه مان، یادم هست که بزرگ‌ترها عصبانی بودند، با حرکات دست و با صدای بلند حرف می‌زدند. مامان اول برایم تعریف کرد که اجنبی یکی از پسرهای همسایه را کشته. پسری که سعی کرده بود از یک زن عرب و آبرویش دفاع کند. شب بود که نگرانی در خانه ما رخنه کرد و فکر کنم مامان کم‌کم فهمید، و قطعاً من هم فهمیدم. بعد یکدفعه صدای ناله بلندی را شنیدم که زیاد و زیادتر شد. جیغی که تمام و وسایل خانه را تکان داد، دیوارهایمان را منفجر کرد و بعد همه محله را. و من را تنها گذاشت.

یادم هست که شروع کردم به گریه کردن. بدون دلیل، فقط به این دلیل که همه به من نگاه می‌کردند. مامان غیبش زده بود و من بیرون هول کرده بودم. چیزی که مرا پس زده بود از من مهم‌تر بود. قاتی مصیبتی جمعی شده بودم. عجیب است نه؟ با سردرگمی به خودم گفتم شاید قضیه مربوط به پدرم باشد و این بار واقعاً مرده است، گریه‌زاری من دوبرابر شد. شب به درازا کشید. هیچ‌کس نخواستند. کسانی که برای تسلیت گفتن می‌آمدند تمامی نداشتند. مردها با متانت با من حرف می‌زدند، نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، به همین راضی بودم که توی مردمک‌های خشنشان نگاه کنم، به دست‌هایشان که تکان می‌خورد و کفش‌های مندرسشان. سپیده که زد، خیلی گرسنه بودم و بالاخره نمی‌دانم کجا خوابم برد. بیهوده دارم توی حافظه‌ام می‌گردم، از آن روز، از فردایش،

هیچ خاطره‌ای نگه نداشتیم، جز بوی کوسکوس.^۱ روز بسیار طولانی‌ای بود، بزرگ و وسیع مثل دره‌ای عمیق که من با پسر بچه‌های دیگر در آن پرسه می‌زدیم و به من احترام می‌گذاشتند به خاطر وجهه جدیدم یعنی «برادر قهرمان». بعد هیچی. آخرین روز زندگی یک مرد وجود ندارد. بیرون از کتاب‌ها چه کسی تعریف می‌کند، هیچ راهی ندارد، عین حباب‌های صابونی که می‌ترکند. این همان چیزی است که بهتر از هر چیز وضعیت پوچ ما را اثبات می‌کند دوست عزیز: هیچ‌کس هیچ حقی برای روز واپسینش ندارد، جز یک وقفه تصادفی از زندگی. من می‌روم خانه. تو چگونه؟



بله، اسم پیشنهادت موسی است، به هر حال در ذهن من این‌طور است. آن یکی، آن‌جا، او را هم به نام موسی متبرک کرده‌ام. اما او داستان دیگری دارد. سنش بیشتر است. یقین زن مرده است یا نامزده کرده فقط. بازرس قدیمی آموزش و پرورش برای یادگیری زبان فرانسه است. می‌شناسمش. دوست ندارم توی چشم‌هایش نگاه کنم چون از آن‌ها استفاده می‌کند تا وارد ذهنم شود، آن‌جا جا خوش کند و جای من و راجی کند و زندگی‌اش را برایم تعریف کند. از آدم‌های غمگین فاصله می‌گیرم. دو نفر دیگر پشت سر من هستند؟ همان نیم‌رخ. بارهایی که هنوز در این کشور باز هستند آکواریوم‌هایی‌اند که ماهی‌های چاقی تویشان شنا می‌کنند و عمق آن را می‌سازند. گمان می‌کنم آدم وقتی این‌جا می‌آید که بخواهد از دست سن و سالش، خدایش یا زنش فرار کند، اما در آشوب. خب، فکر کنم کمی این جور جاها را بشناسی، جز مدت‌زمان کمی که تمام بارهای کشور را می‌بندند و ما همه مثل موش‌های دم‌به‌تله‌داده از قایقی روان به آن یکی می‌پریم. وقتی به آخرین بار برسیم، باید با آرنج راه را از میان جمعیت باز

۱. couscous: بلغور آب‌پز با کاهو و آبلیمو و گاهی گوشت. - م.